

شپے او ورخے خوب می نشسته په سترگو
 گوره گوره ستاله غمه خه حال مے دے
 غور. زما دزره غزا و فریاد و ته
 زندانه وایم دامے دزره آواز دے
 قول عمر مے په درد او غم شو تر سر
 مه زوره می ترخومے سوخے
 مه سوخوه خپله میزے د آتش به لمبو

تر سیخو کباب یم ستاد عشق په لمبو
 دستر گومے اوریزے داو بسکے سیلابو
 زیم ستامه سوخوه مے په سودا او غمو
 اے زما سپیخلی عشقه قسم ستا په سترگو
 دخوشبختے ور خصلاص نه شومے عمرو
 وفا و کره جفا پریزده خوشے مے کره درنخو
 خو بست دوا ونه اے کافر خه مرم بے تو

یہ روز چدومت خه وخت
 خلاص سهوهم از زندون
 زندون عجب جای تهنگ
 نه خنده وینت نه شادی
 مدوم آدم جگهر خون
 غریبند چیز در دنیا
 یو اته تنها وه اولادین
 خه وخت کو فیدویف دیدار

مہش روز شادیت بخت
 از دند قیسهم خو رخت
 زنده گونے ارود سخت
 مُورد خو یم لبث سخت
 مہش زارڈ بختین لختخت
 نه وند تاجت نه وند تخت
 هم و عمرت هم وه بخت
 یہ روز مہش شادیت بخت

4 سپتامبر 1992 برابر با ۱۱ عقرب ۱۳۷۱ هجری از زندان و ۹ قوس مصادف با ۶ جدی قمری روز

دیدار فرزندان

من هم از خود بماندم یادگارے
 چه رنجی پر مشقت بود که دیدم

درین زندان ظلمت روز گاری
 نه طاقت بودونی صبر و قرارم

به چنگی ظالمان بند و اسیرم
 منم مسکین ندارم غیر او کس

نباشد غیر مولا دستگیرم
 نه زور و زرنه تاجم نی وزیرم

ای دل چه کشی تو آه سردی
 تن گفت بدل که لحظه خاموش

دانم به یقین تو مصاب دردی
 سوختم به خدا نماندم گردے

جز آه کشم دگر چه چاره
کو قاصد و پیک که مژده آرد

با چشم تری به در نظاره
تا باز روم به وطن دو باره

این روز و حالت تا کس
تا چند زیست به زندان

دوری و جهالت تا کس
روز فلاکت تا کس

خسّه قانونه وروره
لکه چه توره شپه

خسّه تورتم دی وگوره
دمری قبر اوگوره

خسّه وخت کو فید ای مولا
خسّه وخت کو فیدت چدوم روز

خلاص سهوم از سیه چاه
مو آه فرابت به درگاه

یا غرربند آه نست
دی دوند فریاد اته نالهن

مهش دهرژرد دوا نست
تو دهم تر مهشت نگاه نست

پنجاومین روز که زندونیم
روز و شب از چشم رودسیل اشک

کس نه آمد از بهر در ما نیم
نیست از طفل و طفول آگائیم

لیلی در خانه و مجنون به زندان
از بهر طفلان سوزد در آتش

با آه و ناله و چشم گریان
قلب ضعیفش در دیک بریان

خو بخین جهتوم جغزک
دنیا، شعله، و خور شیدک

پینخ بخین موندهرپینخ کودک
جاوید جانت، اته تحت بخک

زهرم کو خود یا خوراک
مو بخین روز کو چیز فید

ده جایتم خورجت تیرت خاک
خلاص مؤ کی ای ذات پاک

عجب بخت موندت تقیدیر
خسّه وخت کو ونوم روز خوش

سال تا مدوموم یونبک قتیر
ای مولا جان تو دستگیر

تو ای لاله ز دل داری چه ناله
بگو یارت که دورم از کنارت

چه داری در دلت بنویس رساله
توئی نرگس بود یارت غزاله

توئی لیلی منم مجنون رویت
منم مجنون که جمله خلق داند

منم دیوانه و شیدای کویت
منم آشفته روی نکویت

نه شبم شب نه روزم روز است
چه عمر بود که داشتم نی شب روز

شیم تیره و روزم فروغست
خداوندا چه عمر ساز و سوزست

خداوندا خلاصم کن از زندان
نه مادرنی پدرنی خویش و قومی

روم خانه ببینم روی طفلان
بپرسد حال شان هستم پریشان

من تا کی اشک ریزم یا خدا یا
بروی طفلکانی خورد و ریزم

بکن رحمی به مسکین و گدا را
شنو درد و نوای بے نوا را

ز خون دل نویسم ناله دل
جدا میشوی ز طفلانی عزیزت

ترا فردا چه راه در پیش و منزل
بنال اے دل که جاے ناله اے دل

خسه وخت کو فید قانوم
ووزت مورن رست مرست

خو بخشین صدا بنوم
چکر سهم سیلت تما شا کنوم

بلبلک مست و خوشخوان
وای به حال قسربان

بر بوی گل غزلخوان
نالند در کنج زندان

امروز چه ناله های دارد
دور از وطن و دیار تا کی

پرسم که دردم دوائی دارد
جرمم بیش ازین سزائی دارد

نی قاتلم و نه دزد دهرم
نی خائلم و نه نثل ابلیس

نی قاچاقبر این بروبحرم
مسکین ویتیم گدای دهرم

هر چند کنم ناله و فریاد
میسوزم و مینالم در آتش غم

کس نیست کند این دلم شاد
از بند و غمی نمی کنند آزاد

نی صبر بمن مانده و نی طاقت و هوش
از بهر خدا از این غم خلاصم سازید

کس نیست که کند ناله و فریادم گوش
تا چند کشم این غم و دنیار با به دوش

یا از بند غم آزاد، یا مرگ خبر گیرم
یا شاد شود این دل، یا داغ بدل مانم

یا خاک شوم یا رفته طفلهارا ببر گیرم
فریاد زنی ای دل، شاید که ثمر گیرم

اشک غم از دو دیده بارم
کی باز روم گیرم در آغوش

طفلان عزیز دور از کنارم
جز ناله و آه کاری ندارم

ای بلبل آزاده توئی در این قفس
نی صحن چمن بدیدونی تازه گلی

در بند اسیر خس نمیتوان کشتی نفس
در بوته غم نمی شنوی صدای کس

منم تنها منم تنها
مرا گویا سرشت از غم

بدرد و غم درین دنیا
چه انباریست در دنیا

انبار غم به بار غم
آئی کشید و ناله ها

اشک بریزد دم بدم
در هر نفس و هر قدم

یک لحظه نیم دور از خیالت
تا از رخ تو گلابی بچینم

کی باز رسد روز وصال
بر لعل لببت بوسه حوالت

دلی پر دردی و پر دود
به بحر و موج بی پایان

به سیلی اشک تنم برر بود
به فریادی موج دلم بکشد

امروز به کجا برندم از اینجا
باشد چه نوشت در نصیبم

با یار شوم جوهره یا تنها
میمیرم از غم یا رسد مداوا

ای یار مه در انتظارت خواهد مردم
آواره صفت بیرون از شهر و دیار

در آرزوی و صالت خواهد مردم
دور از بغل و کنارت خواهد مردم

گر من بمیرم از غمت ای یار کی جان
از بخت بدم اگر به مقصد نه رسم

این داغ به دل ماند ارمان ارمان
طفلان صغیر من بماند به جهان

خه وخت کو فید خلاص سهو هم
مهش عمر سئت فکت ئیرت سیت

خو بخین جهت بهس نحو هم
دوزخ درون بهس بنهو هم

زندون از دوزخ به تهر
زهر از غم کینت تو خلاص

خوراک خهر هم لو خو زهر
یو مس کهدند تو وی خهر

چشمی خمت ای والله
هم چون مگسی شله

در کس ندیدم بالله
بالک میزنی هر جا

چوبی ادب در پرده
هر جا نکنی کتکت

ای مرغ سری چوچه
در هر درو هر کوچه

«درد»

ندانی قدر دوست ایدون به هر جو منتت از موی سر بیشتر

~~برودشمن ز توبهتر، ندارد دون صفت باری~~

به هر دردی شفائی هست که با دارو شود درمان

ز زیری منتی ناکس کجایابی رهائی ای جان

نوید

شایان ذکر میدانم که تا حال هر شعری که از جناب داکتر صاحب قربان خان مطالعه گردیده مربوط به سیه چا بود که در عنوان اولی تذکر گردیده است و از این به بعد قسمیکه از اشعارش نمایان گر است از بند زندان شوروی آزاد شده و به مردم خود چنین نوید داده است.

نوید از روز نوین ای خلق پاکان به شما
دور پوده بگذشت و وقت شایان برسید
رقص کنید رقص کنید کف زیندخلق وطن
هست میراث شما میهن و نیکان به شما

محفل جوش و خروش و وقت خندان به شما
وقت شادی و طرب این روز رقصان به شما
وقت و دوران شما، این روز شادان به شما
آتش چون بلبل مست مست و غزلخوان بشما

تاجکم من تاجکم
با فخر دارم زندگی
من کارگرم ایجادگر
راهم نبردی زندگی
دارم به آوزی بلند
شیرنبرد مسعودیان
آتش بکنجی عاشقان

در خاک شایان تاجکم
همچون نیاکان تاجکم
گنجی فراوان تاجکم
در راه کاروان تاجکم
چون شیر غران تاجکم
چو اهل سامان تاجکم
از اهل شغنان تاجکم

ترا تاجی بر سر گفتیم و گفتیم
توئی و لا ترو با لا تر از آن
توئی تابنده از نورت در عالم
بد زد یدم ز با نی شکر ینت
بیچیدم نکته هازدل کم و بیش
ترا بیشتر زجان دوست دارد آتش

بوصفت اینقدر گفتیم و گفتیم
ترا شمس و قمر گفتیم و گفتیم
ترا نوری بصر گفتیم و گفتیم
زلعلت گر شکر گفتیم و گفتیم
زرویت بیشتر گفتیم و گفتیم
ز عشقت در بدر گفتیم و گفتیم

لعلت شکر و زبان بکام است لذیذ
یکجاست اگر قند و قروت آمیخته
گرفتند به قند به هم پیوسته شود
بر قامت زلف پر خم و پیچ کمند ت
آتش زخ و خال از آن عارض قامت

همچو شکری در دیک حلواست لذیذ
در وصف لبث نکته بیان است لذیذ
از خال لبث نقطه چنان است لذیذ
در حلقهء دام تویم ماء و است لذیذ
بنوشت به پنج سطر در یکجاست لذیذ

دو تا به من ده نخواستم ده
به حرف ساده بکام شیرین
زبان شیرین به لفظ شغنی
به از دو حرفست میخواستم دو
اگر چشد زان آتش سوخته

زکاة لبث دو باشد از ده
اگر بپرسی میگویمت به
شیرین تر ز قند قندیوبوره
قند از لبانت بده چکیده
گوید برایت لعل تو صدقه

عجب دنیا یت اته زند گیه
مہش خوراک چس توڈت چای
یہ وخت یا ڈد ید مس نر ست
آشت گرڈہ نست یہ کو کھپی
چسیت خـرنون زندہ گہ
مدوم پہ ہر چیز ہم مہش زار
گر چہ کنہم مدوم مہش کار
مہش عمر چسیت سنت تیر
مُر ہم مہش مدوم بی اجلت
دگہ چیز گہ تمہ ڈہم درد سر
تھوہم مدومت یاخ درون

غلٹ شکر کنہم بیک دی حالتہ
دوند مہشرد قید کنہم ہر خو نای
مہش خیم پہ توڈ خہ وخت پست
وجہت دیہم مدومت مہش نہی
ہمینت مدومہم مہش نالہن قتہ
خڈای مس از مہش سوڈج بیزار
از جورکار ہم مہش ہمینہ بیمار
مد و مہم فکت مہش ویز پیبر
بید مہش تقدیر فوڈج از ازلت
از مہش حال چہی زیزد خبر
از شمار ہم سیخ مہش بیرون

لبت قند و دہان قند و زبان قند
بود نرخہ لبم لعلی بدخشان
ازین سہ نرخش شد پسندت
نگفتہ کس چنین شیرین و تازہ

بگو سہ قند را نرخ و بہا چند
دوئی دیگر بخارا و ثمر قند
بہائی قند سر تا پا ہمہ قند
چو آتش با کلامی شعر و پیوند

چرا رفتی از برم
ساختی مرا انتظار
روزم کردی شبی تار
کردی مرا جگر خون
دارم من بہ تو التجا
تا کی بسوزد بہ ہجر

خون کردی چشمی ترم
انتظارت دلبرم
شام کردی ا خـترم
جگر خون و اخگرم
باز بیا باز بیا در برم
در «آشت» پیگرم

از شمع چہ پرسہ منم پروانہ تاجک
بر شمع رخس عاشق و پروانہ منم من
دیوانہ چہ پرسہ منم افسانہء عشقش
چون بلبل و مستم درین بام بلندش
آتش چون بنوشت شعر در صبح مصفا

از عشق چہ گوئی منم دیوانہ تاجک
مستانہ صفت رقص و مستانہ تاجک
مجنون صفت قصہ ام در خانہ تاجک
این بامی بلند و خانہ و کاشانہ تاجک
چون مرغ سحر مستم در خانہ تاجک

مرغی دل من چه دارد آواز
فریاد زند به بانگ خاموش
در دام تو هم چو مرغی زار
اندر تپش ز حسرت و غم
دودست دعا دار دآتش بشما

پرپر زندان سوی تو پرواز
فریاد حزین ای همدمی راز
کن شاد مرا به نغمه و ساز
از روی نیاز این دل زارم بنواز
خواهدز خدا همیشه عمر دراز

تو به من مقدسی پاکتر از مخمسی
تو بمن همدمی و همنفسی هر نفسی
گر رود ره خطا پی دگر ره دگر
خوانمت به جان و دل خدای خویش
گر بگویم بخطا ره خطا در ره کفر

در حمـد و ثنائی تو دلم در قفسی
تو بلی بگو مرا همین یکی باشد بسی
تو بمن خطاب کن بوالهوسی بوالهوسی
به خدائیت قسم کی بروم در پی خسی
توبسوزی تنم در آتشت چون خار و خسی

بیکار نیستای چسبیت بی فایده
قلم زه یکبار خو که مصروف
نقش فکین کو چیز هر تو دل
مو دل ارود چیز وینچ غیر غم
موخیم مس مدوم یوبنک قطیر
خوڈم اچٹ نه وینوم خو څیمند
مو غهف مزه مس زهرت مار
مو مهغزند شچ کهی ریڈج وین
بنبت میت چسبیت ید موحال
موند دور به دراز ید مو قصه
لوم زیادگه مه سهویت درد سر

عمر تیر سود مس بی هوده
کاغذ زه که تهر چند حروف
با یک دگر کینت خو راز دل
مدومت فوڈج پر درڈت الم
مو پیخ مس مدوم سیل په بیر
یه کم مو غورن تو لو غریوند
مَم خوراک چیز څینس نسوار
نا لهن قطیرت ووبنت پوین
اگر فُکین خوش فیهم یا ملال
کنهم یودند ده گهپ خلاصه
آتش تروود لو فُکین مختصر

بی حدوبی پایان ز من ای تاجکساتان سلام
بر شهر های پر گلت بر بوستان و گلشننت
بر خاک پاک و آب تو برکوچه و اطراف تو
برکوه ودشت دامننت بر آبشار و شرشرت
برباغ و بوستانی صفایر مر غکانی خوشنوا
آتش بخواداز خدا چون نو عروسی درجهان

بر خلق پاکی با شرف ای تاجکستان سلام
بر نام های خوش گلت ای تاجکستان سلام
بر دشت و بر اکناف تو ای تاجکستان سلام
کوه های پراز گوهرت ای تاجکستان سلام
از جان و دل بشنو نوا ای تاجکستان سلام
باشی همیشه در امان ای تاجکستان سلام

ای دل تو بگو که چه حال و چونی
دل گفت ببین کی غرق خو شست
دل گفت که منم غرقه گرداب غم
جان گفت منم چون خار سوخته
دل گفت منم همیشه به آه و ناله
هر لحظه میسوزم به درون آتش

مده تو آزار مرا ترک از جفا کن
به جان شیرین تو خوردیم سوگند
یک لحظه بی تو ندارم طاقت
گر مهر ورزی کنم جانم فدایت
آتش را نسوزان در آرزویت

جان گفت که تو از غم من کمونی
جان گفت که کیست چومن زبونی
تو در ساحلی و از موج برونی
پس لب تشنه چه حال باشدو دونی
جان گفت که دردم ز حد فزونی
فقط ببین چه بماند از من استخونی

چرا گریزی زمن ترس از خداکن
بشنو دوستت دارم به من و فا کن
گرتو دوستم داری ودوستی بقا کن
پس بیا و بگیرش از تنم جدا کن
بیا به پیش من و رخ سوی ما کن

ای بخت به من چه داده تو
ای عمر بگو چه حال داری
عمر من بگذشت به تلخ کامی
بی داد زخم ز دست و بی داد
فریاد زند دلم زدست گردون
هر لحظه نگرچه سوز دروی

ببین اندر دلم غم فزوده تو
میگو که چه سان گذشته تو
ای دیده مگر نه دیده تو
مگر بی داد گری ندیده تو
این ناله مگر نه شنیده تو
دو دست از آن نه دیده تو

دلم را گر ندانی باز گویم
همه سوز که بینی سوز میهن
کنم تکرار و گویم قلب آسیا
اگر آتش یا سوز و یا دود

وطن جان و دلم گفتیم و گویم
هزاران دل بود در جستجویم
اگر دانی، نه دانی باز گویم
سخن از دل بهری راز گویم

مرغ دلم باز به پرواز شد
بود یک لحظه بجای سکوت
باز چه بشنید که گردش اثر
باز چه دردی رسید از فلک
باز نوشت سیل سرشک ز چشم
باز بسوخت جان و تنم در آتش

باز لبم به گفت و گو باز شد
از چه سبب باز به آواز شد
باز چه دید که به درد انباشد
باز چه فریاد از دل آغاز شد
نوک قلم همدم و همراز شد
باز ببین یک به یک ابراز شد

می فرستم این پیام از سال نو
متن گفتارم بود این آرزو
صلح میخوام به خلقی باشرف
جنگ جویان را فرستم استخوان
این پیامی مختصر ای تاجکم

خلک تاجک را نوید از سال نو
زندگی با افتخاری بود نو به نو
بی شرف را خنده های نو به نو
بهر خر یک تو بره پز از جو
از زبانی «آتش» مسکین شنو

این ناله و فریاد نوائی دل ماست
هر قطره که دمبدم روان از دیده
هر ناله جان سوزم نکردت اثر
این درد یگان یگان نگارم به قلم
دنیا نه کند و فابه کس ای «آتش»

این آه و فغان شنو صدای دل ماست
دردیست نهان که اندرون دل ماست
ای سنگ دلا که از وفائی دل ماست
برروی ورق که از صفای دل ماست
بگذار اثر که این بقای دل ما ست

بودم به حال زار تو دیشب کجا بودی
با نیم شب سراغ تو کردیم و جستجو
از منزلت بگوش من آمد صدای غیر
در حال انتظار تو وقت صبحدم

دو چشم انتظار تو دیشب کجا بودی
دل بود بیقرار تو دیشب کجا بودی
بیگانه در دیار تو دیشب کجا بودی
دو چشم من نظار تو دیشب کجا بودی

بیا با هم بییوندیم من و تو
دری اندوه بستیم و بخندیم
چراشادی نخواهیم و نرقصیم
چرا با هم نه خیزیم بهر یاری
چرا با هم نسازیم عهد و پیمانی
اگر با من شوی یکجاچه باکی
سری دشمن زهرگوشه بنازیم
بیا جانا اگر با من تودوستی
سلامی من درودی من برایت
شویم پیروز و از شادی بخندیم

دری اندوه و غم بندیم من و تو
چرا با هم نمی خندیم من و تو
بیا با هم به رقص آئیم من و تو
بیا با هم به هم سازیم من و تو
اگر دوستی بهم سازیم من و تو
وطنرا چون سپرباشیم من و تو
زنیم حلقه کمند سازیم من و تو
بیا که یک نظر باشیم من و تو
اگر خواهی ظفر باشیم من و تو
وگه نه چشم تر باشیم من و تو

دیشب چه گفته یم ز برم رفت یا رکی
شب تا سحر نخفتم و بودم در انتظار
بودم درین خیال که ببینم ترا سحر
کاری دلست رفته مگر از پی دگر
هر صبح و شام تشنه دیدار تو ف منم
دل داده تویم به خدا خورده هم قسم
آتش نه خفته بود ز هجر تو تا سحر

هر شبم دیده بی خواب
تو همان روز که رفتی
ایکه رفتی ماندی آتش

گر راست گویمت چقدر بیوفا یکی
دل ماند بیقرار و نواختت دو تارکی
ای وای چه گفت از دل بیچارگی
ای بی وفا برو بؤدت اختیارکی
خود رفته کجا و بماندم خمارکی
سوگند بهر دودیده که داری نظارکی
در دلست پیچ نه دارد قرارکی

هر شبم دو چشم پر آب
دل من در تپ و بیتاب
همچو ماهی در تگ آب

هر طرف دوان دوانم چکنم طالبم
هر طرف به جستجویم که نماند آبرویم
میدوم دهن کشاده زبان از حلق کشیده
نگرم چه تند و تیزم خون آدمی بریزم
گر بر آدمی بخیزم نگر چه جست خیزم
زبوی خون مستم نکشم ز کار خود دست
هر جا که چشم دوزم نشبم قرار نروزم

آن بی وفا مرا کشت
می میرم از جفایش
دل داده یم و لیکن
نال من از کم مهریش
مردم در انتظارش
کی آن لقا کشاید
سوختم با الله در «آتش»

از پی شکم روانم چکنم طالبم
جز این نبود آرزویم چکنم طالبم
دهنم تا بگوش دریده چکنم طالبم
همچنان پلنگ تیزم چه کنم طالبم
از هر سو هجوم ریزم چکنم طالبم
نه ز کار خود شوم خست چکنم طالبم
بزنم فوسک به پوزم که کنم طالبم

جور و جفاش مرا کشت
ناز و اداس مرا کشت
درد و بلاش مرا کشت
طرز نگاش مرا کشت
در رو لقا ش مرا کشت
زلفی سیاش مرا کشت
در دل چه اش مرا کشت

باز دلم از غم او طاق شد
باز چنان سوخته که تابش نماند
باز نگر این دل دیوانه را
باز کشید بال بسوی درش
باز چنان مست ز جام است
باز آتش از سرمستی چه گفت

باز دل بیطاعت و بیطاق شد
خانه دل باز چون اجاق شد
باز به او همدم و مشتاق شد
باز ببین چون پر براق شد
باز گویا نشئه تریاق شد
باز نگر درج به اوراق شد

در وفایت جان و دل در بازمی
بی سبب از من مرو دیگر مرو
یک نفس بی تو نمی گیرم قرار
تو اگر شمعی منم پر و انه ات
بیتوگریک لحظه باشم روز و شب
جان مه قربانت فدایت جان من

جانمی ای مونس و همرازمی
گر تو باشی همدم و دمسازمی
آی نرو دیگر بشنو آواز می
گرد رخسارت کنم پروازمی
گر بسوزی سر نه پیچم سازمی
نام من قربان و قربان سازمی

ته طالبی که انسان

زد پستون طالبه

روان نه یم پهدی لار

زماکله داشرفیی

زمانوم اوزماشان

ته افغانی یا مسلمان

حان نه وایم مسلمان

زه طالب یم نه انسان

زمانه دی دانشان

پهدی صفت هر زمان

می ندانی یکه و دیوانه کیست
او منم دیوانهء مجنون صفت
گر نباشد سوخته عشقت دلم
سوختهء عشقت منم پر سوخته
بنگری این حالتی سو زان من
هم زمان در آتش سوزنده ات

عاشقت ای مونس جانانه کیست
در وفایت جان من افسانه کیست
می شنوی این نالهء دیوانه چیست
بر رخ زبیات ببین پروانه کیست
می ندانی در دلی دیوانه چیست
مانده یم جاویدو چون مردانه زیست

ای فلک بنگر این نا روائی تا بکی
ای شما بهروز و ما یوم البتر
هر جاوهر زمان دادیست از بیدا گر
خلق مارا ناله دردوطن در حال سوز
هر قدم آید بسر درد و بلا از طالبان
ای جهان بشنو صدای ناله این بینوا
تا بکی سوزد در آتش خلقمظلوم وطن

ای جهان بشنو این نا رسائی تا بکی
ای شما پیروز ما را سوگواری تا بکی
این چنین قانون و طرح پادشائی تا بکی
داد و بیداد از جفا این روسیائی تا بکی
از چنین اهل تباه پشت و پنائی تا بکی
آی رسید برداد من این ناشنوائی تا بکی
از شما بادا مدد این بیدادخواهی تا بکی

ناله کن ای دل که جای ناله است
از دلی بیچاره یکدم آوازی بکش
این پاره ها از صفحه دل بهر دل
ایکله دل داری شنو آواز می
آه! بر من بیچاره این چاره ساز
همچو طفلک نالهء دارم در آن

بنگر نالهء دردی دلی بیچاره است
هر دل صد پاره را دل پاره است
ناله های دردی دلی آواره است
سوختم دل سوخته راگو چاره است
ناله و دودی دلم گهواره است
می شنوی سوزی دلی بیچاره است

خو جون دادنگهم ووز تو ژبوج یگون یگون تر مو چس
جون چیز تو یوم بیندی ژبوج یگون یگون تر مو چس
بشبت میئوم ووز تو یادند مدوم مس تھووم گهرم حلاوند
تو وزونت ببید تو خداوند یگون یگون تر مو چس
خو جهت مو مه کی ڈیون مو زارڈ بٹک مس مه پٹن
یم دنیا دو روز پس وفا کن یگون یگون تر مو چس
مه قه دیسگه آخر بی وفا مه کی خو جهتک مومجنون
چیز فایده وز خه سهم جگر خون یگون یگون تر مو چس
تو وزونت ببید تو مولا یاخت پڈیج فا دی مه وز هو
مو زاڈ بٹک فا مه رنحو یگون یگون تر مو چس

شکر خدایت مولا پوٹچت فرور خو جایته
اگر سیروم و یا گبنه شلکوم یا بر هنه
توت خو چودای فرادخونفسک جهت دحالته
ای فراد نفس تر بلا نه لهکنت بمرمت حیا
خلاصم وز از بلا پوٹچت فرور خو جایته
مو غهف مدوم بخنده پوٹچت فرور خو جایته
لودم خونفس ته مُت د پوٹچت فرور خو جایته
اگر نه تویجت خطا پوٹچت فرور خو جایته

طاعتت با جان و دل ای مونسى یکدانه فرض
سر کشیدن ترک گفتن از تو باشد کفر عشق
لیک هجرت کشت ماراکی نمائی روی خویش
سوختم در آتشی عشقت بسی پروانه سان

نالَم ز عشقت این کار عاشق
از گل زیبا تر روی قشنگ
چون بلبل مست مستم زبویت
رقصد به کویت دیوانه ء تو
من عاشقی تو پروانه ء تو
در آتشی نوای عشق جاوید

روز و فصل گل فشان آید همی
آمدم در گوش نوای روح بخش
این شبی تاریک را باشد سحر
ای وطن خوش باش باخلق نجیب
بوی خوش آید ز تاریخی کهن
خوشبخوان ای آتش شیرین سخن

اگر چه پژمانم عمری من خزان
خاطرت از ما نرجد ای عزیز
در بهاران هرچه روید از زمین
از برایت خواستم بختی جوان
چید از رویت گلی آتش نهان

پیامی شاد باش بر محفلی شادی
تو ای چون نو عروس این تاج نو بر سر
تر شأن است دیرینه ترا فخرست پیشینه
ز درویشتم پیامی آتشین با این تمنا

سجده آوردن بدرگاهت بتی جانانه فرض
کی توانم ترک عشقت بر منی دیوانه فرض
یا که در هجری رخی توکشتن پروانه فرض
سوختن فرض ست لیکن دیدن جانانه فرض

دارم نوایت این کار عشق
خوانم بوصفت این کار عشق
در بوستانت این کار عشق
مست زبویت این کار عشق
بر شمع رویت این کار عشق
سوختم بکویت این کرا عشق

بوی شادی ار مغان آید همی
از نسیمش کاروان آید همی
روشنی در آستان آید همی
بوی فتح عاشقان آید همی
یاد دوری آریان آید همی
بوی خوش در آستان آید همی

شعر شاعر تا ابد ماند جوان
زیب گل باشد برای هر جوان
در خزان پژمرده میگردد گلان
باشی از آفات دنیا دایم در امان
تا بماند یاد گاری در این جهان

بقومی تاجک نامدار مبارک جشن آزادی
ولی با زیوروزینت توئی با فخر اجدادی
توئی با شوکتی سامان وتخت تازه بنیادی
بخلفت صلح و آزادی به ملکات امن و آبادی

فا چس بټټټک وټت ځاو عرهق هر جاره
فائټک بعد ځاو پی مهش دهم ټټد چاشټوټیز
ای بار خدا عجب بختت چورج مهش نصیب
ولاغند مس شاید وی عمر فید از مهش بهتر
آتش خیالت وی فکر نغور تر که کو توید

مهش پی پیخ ته ټود حلاو عرهق هر جاره
قطره قطره به مثل او عرهق هر جاره
ویز پی بیر ولاغ جناو عرهق هر جاره
مهشگند نه خوردت ځاو عرهق هر جاره
بی کار خیرت مدوم پلاو عرهق هر جاره